فصل دوم

متيو كاتبرت شگفت زده مي شود

متيو كاتبرت و ماديانش با خيالي راحت و آسوده ،مسير 12 كيلومتري تا برايت ريور را طي كردند. مسير آن جاده منظره چشم نوازي داشت. جاده از ميان مظارع دنج و آرام ميگذشت و پس از گذر از جنگلي از درختان صنوبر به منطقه ي كم ارتفاعي مي رسيد كه با شكوفه هاي زيباي درختان آلوي جنگلي زينت شده بود. هوا آكنده از عطر باغ هاي سيب بود و نور خورشيد گرد و غبار پراكنده در دشت را به رنگ ارغواني درآورده بود.

متيو از راندن درشكه درآن فضا لذت مي برد. البته به جز مواقعي كه زني به طور اتفاقي سرراهش سبز مي شد و او مجبور بود برايش سر تكان دهد. زيرا درجزيره پرنس ادوارد بايد براي همه كساني كه در جاده مي ديدي سر تكان ميدادی، حتي اگر آنها را نمي شناختي. متيو از همه ي زنها به جز ماريلا و خانم ريچل وحشت داشت. احساس مي كرد زنها موجودات مرموزي اند و پنهاني به او ميخندند. البته تا حدودي هم حق داشت چنين فكري بكند چون او علاوه بر شخصيت عجيبش ،هيكل نتراشيده و بد تركيبي داشت. موهاي بلند نقره ايش روي شانه هاي خميده اش ريخته بود و از بيست سالگي به بعد ريش قهوه اي رنگ و پرپشتي داشت. درواقع ريش او بيشتر شبيه يك مرد بيست ساله بود تا شصت ساله ،زيرا يك تار موي سفيد هم در ميان آنها ديده نمي شد.

وقتي متيو به برايت ريور رسيد ، هيچ قطاري آنجا نبود. با خود فكر كرد شايد خيلي زود رسيده است. بنابراين اسبش را داخل حياط كوچك هتل برايت ريور بست و به ايستگاه برگشت. سكو كاملا خالي بود و تنها موجود زنده اي كه روي آن ديده ميشد، دختري بود كه در انتهاي سكو روي يك تير چوبي نشسته بود. متيو وقتي ديد او يك دختر است ، بدون آنكه توجهي به او بكند ،بدون معطلي از كنارش رد شد. اما اگر نگاهش مي كرد امكان نداشت از وضع و حالش متوجه انتظار سختي كه او را به هيجان آورده بود ،نشود. دخترك آنجا نشسته و منتظر كسي يا چيزي بود و چون غير از نشستن و منتظر ماندن كار ديگري از دستش برنمي آمد، فقط نشسته بود و انتظار مي كشيد. مسئول ايستگاه مشغول بستن غرفه بليط بود تا براي خوردن شام به خانه برود. متيو از او پرسيد:

- قطار ساعت پنج و نيم چه وقت مي رسد؟

كارمند فوري جواب داد:

-قطار پنج و نيم آمد و نيم ساعت پيش هم از اينجا رفت. ولي يكي از مسافرهاي آن منتظر شما مانده ، يك دختر كوچولو. آنجا روي نيمكت نشسته. من از او خواستم كه به اتاق انتظار خانم ها برود ،اما او با اصرار گفت كه ترجيح مي دهد بيرون بماند و گفت كه اينجا چيزهاي بيشتري براي خيال بافي هست. به نظر دختر جالبي مي آيد.

متيو با تعجب گفت:

-اما من منتظر يك دختر نبودم. براي بردن يك پسر به اينجا آمده ام. قرار بود خانم الگزاندر اسپنسر اورا از نووااسكوشا به اينجا بياورد.

كارمند ايستگاه گفت:

-مثل اينكه اشتباهي شده است خانم اسپنسر به همراه يك دختر از قطار پياده شد و او را به من سپرد و گفت شما و خواهرتان اورا از يك يتيم خانه قبول كرده ايد و قرار است دنبالش بياييد. من فقط همين را مي دانم و هيچ بچه ي يتيم ديگري را اين اطراف پنهان نكرده ام.

متيو با درماندگي گفت:

-من كه نمي فهمم.

و آرزو كرد كه اي كاش ماريلا آنجا بود و براي آن مشكل چاره اي پيدا مي كرد.

كارمند با بي حوصلگي گفت:

-خوب بهتر است از خود دختر بپرسي. مطمئنم مي تواند قضيه را توضيح بدهد. كاملا مشخص است كه بچه ي سر و زبان داري است. شايد پسري با مشخصات دلخواه شما نداشته اند.

گرسنگي به كارمند فشار آورده بود بنابراين بعد از گفتن آن حرف با عجله از آنجا رفت. او متيو بينوا را تنها گذاشت تا كاري كه برايش از بازي كردن با دم شير سخت تر بود ،انجام دهد. رفتن به سوي يك دختر، دختري غريب و يتيم و اعتراض به او كه چرا پسر نيست.

متيو زير لب غرغر كرد و در حالي كه با بي ميلي پاهايش را روي زمين مي كشيد به طرف دختر رفت. دخترك از لحظه اي كه متيو از كنارش رد شده بود، چشم از او برنداشته بود. اما متيو اصلا به او نگاه نمي كرد و اگر هم نگاه ميكرد، متوجه نمي شد كه او واقعا چه شكلي دارد. ولي اگر يك بيننده ي معمولي جاي او بود ، حتما مي فهميد كه يك بچه ي تقريبا يازده ساله است كه پيراهني بسيار كوتاه ، تنگ و زشت به رنگ خاكستري مايل به زرد به تن دارد. او يك كلاه ملواني رنگ پريده روي سرش گذاشته بود و از زير آن دودسته موي ضخيم قرمز رنگ آويزان بود. صورت كوچك، سفيد و لاغرش پر از كك و مك بود. دهاني بزرگ داشت و چشمانش گاهي به رنگ سبز و گاهي به رنگ طوسي در مي آمدند. اگر بيننده ي مورد نظر ما كمي دقيق تر نگاه مي كرد ، متوجه مي شد كه چانه ي دخترك تيز و برجسته است، نشاط و سرزندگي در چشمان درشتش ديده مي شد و دهاني خوش حالت و پيشاني بلندي دارد. حتي ممكن بود بيننده ي نكته سنج ما در اين مدت كوتاه مي فهميد كه آن دختر كوچك و سرگردان ، روح بزرگي دارد و متيو بي جهت از او مي ترسد.

البته متيو مجبور نشد خودش سر صحبت را باز كند ، چون به محض آنكه دختر متوجه شد متيو به طرفش مي آيد ، از جايش بلند شد. او با يك دستش دسته ي چمدان كهنه و قديمي اش را چسبيد و دست ديگرش را به طرف متيو دراز كرد و با لحني شيرين و واضح گفت:

-شما بايد آقاي متيو كاتبرت از گرين گيبلز باشيد. از ديدنتان خيلي خوشحالم. كم كم داشتم از آمدنتان نا اميد مي شدم و فكر مي كردم چه اتفاقي ممكن است باعث نيامدن شما شده باشد. داشتم فكر مي كردم كه اگر شما امشب دنبالم نياييد ،از آن درخت گيلاس جنگلي كه در پيچ جاده است ،بالا بروم و شب را همان جا بمانم. من يك ذره هم نمي ترسيدم چون خوابيدن زير نور ماه و روي يك درخت گيلاس جنگلي كه پر از شكوفه هاي سفيد است ، خيلي لذت بخش است ،شما اينطور فكر نمي كنيد ؟ آدم خيال مي كند در يك تالار مرمرين زندگي مي كند، اين طور نيست؟ البته مطمئن بودم كه اگر شما امشب نمي آمديد، فردا حتما مي آمديد.

متيو همانطور كه دست لاغر و استخواني دخترك را دردستش گرفته بود ،تصميم خودش را گرفت. او نمي توانست به آن دخترك كه با چشمان درخشانش مشتاقانه به او نگاه ميكرد بگويد كه اشتباهي رخداده است. پس بهتر بود اورا به خانه مي برد و آن وظيفه را به عهده ي ماريلا مي گذاشت. به هر حال آن اشتباه به هر دليلي رخ داده بود ،او نمي توانست دخترك را در برايت ريور رها كند ،بنابراين همه ي سوالات و توضيحات را به زماني موكول كرد كه به گرين گيبلز برسد. متيو با كم رويي گفت:

-ببخشيد كه ديركردم بيا برويم. اسبم در حياط هتل است. كيفت را بده به من.

دخترك با شادماني پاسخ داد:

-نه، خودم آن را مي آورم. سنگين نيست. همه ي وسايل زندگيم را داخلش ريخته ام ، اما سنگين نشده. در ضمن بايد آن را به روش خاصي حمل كرد ، وگرنه دسته اش از جا در مي آيد. بنابراين بهتر است خودم نگهش دارم ، چون قفلش را بلدم. اين چمدان خيلي قديمي است. آه، من خيلي خوشحالم كه شما آمده ايد. اگرچه خوابيدن روي درخت گيلاس جنگلي هم خالي از لطف نبود. راه درازي در پيش داريم. نه؟ خانم اسپنسر مي گفت كه تا آنجا دوازده كيلومتر راه است. من از اين بابت خوشحالم. چون سواري را خيلي دوست دارم. واي خيلي خوب است كه قرار است با شما زندگي كنم و مال شما باشم. من تا به حال مال كسي نبوده ام. يتيم خانه هم بدترين جاي ممكن است. فكر نمي كنم شما هرگز در يتيم خانه بودن را تجربه كرده باشيد. بنابراين نمي توانيد بفهميد آنجا چه جورجايي است. بدتر ازان چيزي است كه تصورش را مي كنيد و خانم اسپنسر مي گفت كه خيلي بي انصافم كه اين حرف را مي زنم. ولي من بي انصاف نيستم. آدم هاي يتيم خانه افراد خوبي اند. اما در يتيم خانه چيزهاي كمي براي خيال بافي وجود دارد. فقط مي شود درباره يتيم ها فكر كرد. البته خيال بافي در مورد آنها خيلي جالب است. مثلا آدم ميتواند خيال كند دختري كه كنارش نشسته ممكن است فرزند يك كنت باشد كه وقتي خيلي كوچك بوده توسط پرستار بي رحمش دزديده شده و پرستار قبل از آنكه بتواند اعتراف كند مرده است. من عادت دارم شب ها بيدار بمانم و از اين خيال بافي ها كنم ،چون روزها وقت ندارم فكر كنم. به خاطر همينم است كه اينقدر لاغرم. من بدجوري لاغرم ،اينطور نيس ؟؟ همه ي بدنم فقط پوست و استخوان است. هميشه درخيالم تصور مي كنم كه خوشگل و تپل شده ام و روي آرنجم فرورفتگي ايجاد شده.

دخترك پس از گفتن اين جمله ساكت شد زيرا هم نفسش بند آمده بود و هم به درشكه رسيده بودند. وقتي سوار درشكه شدند ، اوديگر هيچ حرفي نزد. آنها از روستا خارج شدند و به راه خود در سراشيبي جاده ادامه دادند. قسمتي از جاده ، خاك بسيار نرمي داشت و اطراف آن را درختان گيلاس پرشكوفه و توسكاهاي باريك و سفيد پوشانده بودند.

دختر بچه دستش را دراز كرد و يك شاخه از درخت آلوي جنگلي را كه به پهلوي درشكه كشيده مي شد، كند و پرسيد:

-به نظرت زيبا نيست؟ راستي اسم آن درخت كه شاخه هاي سفيد و تور مانندي دارد و به طرف جاده خم شده است چيست؟

متيو گفت:

 -راستش نمي دانم.

-آهان يك عروس است. عروسي سفيد پوش با توري زيبا. من هيچوقت عروس نديده ام. اما مي توانم آن را تصور كنم. فكر نمي كنم خودم هيچوقت عروس بشوم. من خيلي زشتم و هيچكس حاظر نمي شود با من ازدواج كند. مگر اينكه يك خارجي به سراغم بيايد. البته گمان نكنم آن خارجي هم شخص چندان مهمي باشد. به هرحال اميدوارم يك روز بتوانم يك پيراهن سفيد بپوشم. من عاشق لباس هاي خوشگلم. اما تا جاييكه يادم مي آيد هرگز يك پيراهن قشنگ نداشته ام. البته شايد اين توقع زيادي باشد ، اين طور نيست؟ به همين خاطر فقط در خيالاتم خودم را در لباس هاي گران قيمت تصور ميكنم. امروز بيرون از يتيم خانه به خاطر پوشيدن اين پيراهن نخي قديمي و زشت خيلي خجالت كشيدم. مي دانيد، همه ي بچه هاي يتيم خانه مجبورند چنين لباس هايي بپوشند. زمستان سال پيش تاجري 300 متر از اين پارچه ها را به يتيم خانه هديه كرد مردم مي گفتند دليلش اين بوده كه نتوانسته آنها را بفروشد ،اما من ترجيح مي دهم فكر كنم كه او از روي خيرخواهي چنين كاري كرده. شما هم موافقيد؟ وقتي ما سوار قطار شديم ، احساس كردم همه با ترحم به من نگاه مي كنند. بنابراين فوري تخيلم را به كار انداختم و احساس كردم زيبا ترين لباس ابريشمي آبي رنگ را به تن دارم. چون وقتي خيال بافي مي كني بهتر است بهترين حالت را تصور بكني و صاحب يك كلاه بزرگ پر از گل و شكوفه ، يك ساعت طلا و يك جفت دستكش و پوتين باشی. اين فكرها مرا سرحال آورد و با تمام وجود از سفرم به جزيره لذت بردم. حتي موقع سفر با كشتي هم حالم بد نشد. خانم اسپنسر هم همين طور. البته او هيچ وقت مريض نمي شود. او مي گفت هرگز كسي را نديده كه به اندازه ي من پر جنب و جوش باشد و به قدري نگران بوده من از عرشه به دريا بيفتم كه مراقبت از من فرصتي براي دريا زدگي برايش باقي نگذاشته. ولي اگر جنب و جوش زياد من باعث شده او دريا زده نشود ،بايد از اين بابت ممنون باشد ، اين طور نيست ؟ من دوست داشتم همه جاي آن كشتي را ببينم ،چون معلوم نبود باز هم چنين فرصتي براي من پيش مي آمد يا نه! واي آنجا هم پر از درخت هاي گيلاس پرشكوفه است! اين جزيره پر شكوفه ترين جاي دنياست. من واقعا عاشقش شده ام و خوشحالم كه قرار است اينجا زندگي كنم. بارها شنيده بودم كه جزيره پرينس ادوارد جاي زيبايي است. هميشه در خيالم به اينجا مي آمدم ،اما انتظار نداشتم در واقعيت هم چنين اتفاقي بيفتد. خيلي جالب است كه خيالات آدم به حقيقت تبديل شوند، اين طور نيست؟ اما آن جاده هاي قرمز خيلي خنده دارند. وقتي ما در شارلوت تاون،سوار قطار شديم وجاده هاي قرمز از كنارمان رد مي شدند ،از خانم اسپنسر پرسيدم كه چرا آنها قرمزند و او گفت كه نمي داند و التماس كرد كه ديگر چيزي نپرسم او گفت كه من حداقل هزار تا سوال از او پرسيده ام. فكر كنم حق با او بود ، ولي بدون سوال كردن كه آدم چيزي ياد نمي گيرد. راستي، چرا اين جاده ها قرمزند؟

متيو گفت:

-خوب ، راستش نمي دانم

-خوب ، اين يكي از آن چيزهايي است كه بايد يك روزي كشفش كنم واقعا جالب است كه آدم با دقت به اطرافش نگاه كند و چيزهاي جديدي كشف كند. همين باعث مي شود كه از زنده بودنت احساس خوشحالي كني واقعا چه دنياي سرگرم كننده اي است. ولي اگر ما همه چيز را مي دانستيم ديگر اصلا جالب نبود،چون ديگر هيچ موضوعي براي خيال بافي باقي نمي ماند، اين طور نيست؟ من زياد حرف مي زنم؟ مردم كه هميشه اين طور مي گويند،دوست داري ديگر حرف نزنم ؟ اگر بخواهي قبول مي كنم. با اينكه سخت است اما هر وقت كه اراده كنم مي توانم جلوي حرف زدنم را بگيرم.

متيو با تعجب متوجه شد كه از آن وضع راضي است. او هم مثل همه ي آدم هاي كم حرف از آدم هاي پرحرفي كه كار خودشان را مي كردند و از او انتظار هم صحبت شدن نداشتند ،خوشش مي آمد. اما هرگز فكر نمي كرد كه از مصاحبت با يك دختر بچه هم لذت ببرد. از نظر او زن ها واقعا موجودات غيرقابل تحملي بودند و دختر بچه ها هم از آنها بدتر بودند،زيرا هميشه با ترس و احتياط از كنارش مي گذشتند و طوري زير چشمي نگاهش مي كردند كه انگار انتظار داشتند او همان موقع دهانش را باز كند و آنها را ببلعد. آن دخترها بچه هايي بودند كه با آداب و رسوم اونلي تربيت شده بودند،اما اين كوچولوي كك مكي با بقيه فرق داشت. با اينكه براي ذهن كند متيو تحمل حرف هاي دخترك كمي سخت بود، اما احساس مي كرد كه از وراجي هاي او لذت مي برد. بنابراين با همان كم رويي هميشگي گفت:

-آه! هر چقدر دوست داري حرف بزن ، من ناراحت نمي شوم

-واي!!! خيلي خوشحالم ، فكر ميكنم من و شما دركنار هم روزهاي خيلي خوبي خواهيم داشت. خيلي خوب است كه آدم براي كسي حرف بزند كه از حرف هاي او خوشش بيايد و دائم نگويد كه بچه ها فقط بايد تماشا كنند و صدايشان در نيايد. تا حالا حداقل يك مليون بار اين جمله را شنيده ام. درضمن ،مردم به من مي خندند، چون عادت دارم حرف هاي گنده بزنم. اگر توي سرت فكر هاي بزرگي باشد ،مجبوري براي بيان كردن آنها حرف هاي گنده بزني ، اين طور نيست ؟

متيو گفت:

-خوب ، راستش به نظر منطقي مي آید

-خانم اسپنسر مي گفت كه احتمالا زبان من به هيچ جا بند نيست و در دهانم معلق مانده. اما اين طور نيست. اتفاقا يك طرفش محكم به جايي چسبيده. خانم اسپنسر گفت كه اسم محل زندگي شما گرين گيبلز است. من درباره آنجا همه چيز را از او پرسيدم. او ميگفت كه دور تا دور آنجا پر از درخت است. خبر خيلي خوبي بود. من عاشق درخت هايم. در يتيم خانه فقط چند درخت ضعيف و ريزه ميزه وجود داشت كه دورشان چيز سفيدي مثل حصار كشيده بودند. آن درخت ها هم مثل يتيم ها بودند. هروقت نگاهشان مي كردم ، گريه ام مي گرفت و به آنها مي گفتم: آه، كوچولوهاي بيچاره ،اگر شما هم در يك جنگل بزرگ كنار بقيه درخت ها بوديد و خزه هاي نرم دور ريشه هايتان مي پيچيدند و يك جويبار از نزديكتان مي گذشت و پرنده ها روي شاخه هايتان مي خواندند ، مي توانستيد بيشتر رشد كنيد. اين طور نيست؟ اما اينجا امكانش را نداريد. من كاملا دركتان مي كنم. درخت هاي كوچولو امروز كه آنها را ترك مي كردم، دلم گرفت. آدم به بعضي چيزها زود وابسته مي شود، اين طور نيست؟ راستي نزديك گرين گيبلز جويبار هم هست؟ فراموش كردم از خانم اسپنسر بپرسم.

-خوب بله ، يك جويبار درست از پايين خانه رد مي شود.

-عالي شد ، هميشه آرزو داشتم نزديك جويبار زندگي كنم. ولي فكر نمي كردم به آرزويم برسم. روياها معمولا به واقعيت تبديل نمي شوند، اين طور نيست؟ چقدر خوب بود روياها واقعي مي شدند ،نه؟ من الان تقريبا خوشحالم ولي كاملا خوشحال نيستم چون، خوب به نظر تو اين چه رنگي است؟

 او انتهاي يك دسته از موهاي بافته شده ي بلند و براقش را از روي شانه ي لاغرش بلند كرد و جلو چشم متيو گرفت. متيو عادت نداشت در مورد رنگ موهاي خانم ها نظر بدهد ،اما پاسخ اين مورد كاملا مشخص بود، او گفت:

-قرمز است ،نه؟

دختر موهايش را رها كرد و چنان آه عميقي كشيد كه گويي مي خواست غم و غصه همه ي زندگيش را از اعماق وجودش خارج كند. سپس با لحني غمزده گفت:

-بله، قرمز است. حالا فهميديد چرا نمي توانم كاملا خوشحال باشم. هيچ كدام از كسايي كه موي قرمز دارند نمي توانند كاملا خوشحال باشند. چيزهاي ديگري مثل كك مك ها ،چشم هاي سبز و بدن پوست و استخواني برايم چندان اهميتي ندارند. آنها را مي توانم در خيالاتم طور ديگري تصور كنم. مي توانم تصور كنم صورتي به زيبايي برگ گل دارم و چشمانم سورمه اي رنگ و درخشان اند. اما نمي توانم به موهاي قرمزم فكر نكنم. همه ي تلاشم را كردم پيش خودم گفتم كه حالا موهاي من سياه اند ،سياه پركلاغي. اما درتمام مدت مطمئن بودم كه آنها قرمز اند. اين موضوع دل مرا مي شكند و باعث مي شود كه هميشه غصه بخورم. توي يك رمان داستان دختري را خواندم که غصه اي داشت. اما،مشكل او موهاي قرمزش نبود. موهاي او طلايي و موج دار بودند و آنها را روي جبين مرمرينش مي ريخت. تو مي داني جبين مرمري يعني چه؟ هيچوقت نتوانستم معني آن را بفهمم.

متيو كه كمي گيج شده بود ،گفت:

-خوب ، راستش نمي دانم.

او احساس مي كرد كه روي همان چرخ و فلكي نشسته است كه يكبار در كودكي دوستش با اصرار او را سوار آن كرده بود.

-خوب هرچه كه باشد حتما معني خوبي مي دهد. چون آن دختر زيبايي آسماني داشت. تا به حال خودت را با زيبايي آسمان تصور كرده اي ؟

متيو اعتراف كرد:

-خوب راستش، نه هرگز

-من اغلب اين كار را مي كنم ، به نظر تو كدام يك بهتر است: زيبايي آسماني، هوش سرشار يا رفتار فرشته گونه؟

-خوب راستش ، من نميدانم.

-من هم همين طور ، هيچوقت نمي توانم تصميم بگيرم كدام يك بهتر است. البته چندان تفاوتي هم ندارد، چون به هر حال من هرگز نمي توانم هيچ يك از آنها را داشته باشم. خانم اسپنسر مي گويد كه، واي! آقاي كاتبرت! واي! آقاي كاتبرت! وای! آقاي كاتبرت!

مسلما چيزي كه خانم اسپنسر گفته بود ،آن نبود. به علاوه دخترك از درشكه پايين نيفتاده و متيو هم كارخارق العاده اي نكرده بود. آنها فقط از پيچ جاده گذشته و وارد اونيو، خيابان شده بودند. به مكاني كه مردم نيو بريج به آن اونيو مي گفتند ،جاده اي چهارصد يا پانصد متري بود كه سقف گنبدي شكلي از شاخه هاي درختان تنومند سيب داشت. آن درخت هارا سالها پيش كشاورز غريبه اي كاشته بود. شكوفه هاي معطر درختان نيز چون سايه باني سفيد ،ديواره هاي آن گنبد را زينت داده بودند. زير شاخه ها، ذرات موجود درهوا با نور ارغواني شامگاه مي درخشيدند. در دور دستها سرخي غروب چون پنجره اي به نظر مي رسيد كه در انتهاي راهروي كليسايي به روي دشتي از گل هاي سرخ گشوده مي شد. به نظر مي آمد آن همه زيبايي زبان دخترك را بند آورده بود. او به پشتي صندليش چسبيده بود ، دستانش را به هم قلاب كرده و با وجد و سرور به شكوه آن گنبد سفيد رنگ ،خيره مانده بود. حتي وقتي آنها جاده ي اونيو را پشت سر گذاشتند و در امتداد سراشيبي تندي به نيوبريج نزديك شدند،دخترك همچنان ساكن و مجذوب تماشاي مناظر گذران اطرافش شده بود كه در غروب زيباي خورشيد ، با شكوهي خيره كننده از جلوي چشمانش مي گذشتند. آنها در سكوت، روستاي كوچك و شلوغ نيوبريج را در حالي پشت سر گذاشتند كه سگ ها به طرفشان پارس مي كردند، پسربچه ها به دنبال درشكه مي دويدند و مردم از روي كنجكاوي از پنجره ها به بيرون سرك مي كشيدند. آنها پنج كيلومتر را پشت سر گذاشته بودند ولي دخترك هنوز ساكت بود. معلوم بود مي تواند به سكوتش نيز مانند حرف زدنش با جديت ادامه دهد. بالاخره كه متيو فكر مي كرد دليل حرف نزدن طولاني دخترك را كشف كرده است ،گفت:

-به نظر خسته و گرسنه مي آيي، راه زيادي نمانده. فقط يك و نيم كيلومتر تا مقصد فاصله داريم.

دخترك آه عميقي كشيد ،از خيالاتش بيرون آمد و مانند كسي كه شگفتي هاي اطرافش روحش را به تسخير درآورده است،به متيو نگاه كرد و گفت:

-آه، آقاي كاتبرت، آنجايي كه از ميانش رد شديم، آن فضاي سفيد رنگ اسمش چه بود؟

متيو پس از مكث كوتاهي گفت:

-فكر مي كنم منظورت اونيو باشد، جاي قشنگي است.

-قشنگ ؟؟؟ آه قشنگ اصلا كلمه ي مناسبي نيست. حتي زيبا هم نمي تواند به درستی آنجا را توصيف كند. فوق العاده بود. فوق العاده. آنجا جايي بود كه حتي در خيال هم نمي شد بهتر از آنجا را تصور كرد

بعد دستش را روي سينه اش گذاشت و گفت:

-با ديدن آن منظره درد خوشايندي را درقلبم احساس كردم. آقاي كاتبرت شما تا به حال دچار چنين دردي شده ايد ؟

-خوب راستش چنين چيزي يادم نمي آيد.

-اما من هميشه با ديدن هر زيبايي شاهانه ای، دچار همين حس مي شوم. ولي اسم همچين مكان عاشقانه اي نبايد اونيو باشد. خيلي بي معني است. بهتر است به آنجا بگويند، بگذاريد ببينم، جاده ي سفيد شادماني، به نظرت جالب نيست، منهرگاه از اسم شخص يا مكاني خوشم نيايد در ذهنم برايش نام جديدي پيدا ميكنم. مثلا اسم يكي از دخترهاي يتيم خانه زيبا جنگينز بود ،ولي من هميشه اورا بانام روزاليا دوير تصور مي كردم. ممكن است مردم به آنجا اونيو بگويند اما براي من هميشه جاده ي سفيد شادماني خواهد بود. واقعا يك و نيم كيلومتر بيشتر تا خانه نمانده؟ هم خوشحالم و هم ناراحت. ناراحتم چون درشكه سواري لذت بخشي بود و من هميشه به خاطر تمام شدن چيزهاي خوشايند غصه مي خورم. ممكن است اتفاق بهتري بيفتد ،اما هرگز نميشود از اين بابت مطمئن بود. حتي بعدا هم نميشود با اطمينان گفت كه اتفاق بعدي خوشايندتر بوده،ولي خوشحالم كه به زودي به خانه ميرسيم. مي داني من تاجايي كه به خاطر دارم هرگز يك خانه ي واقعي نداشته ام. فكر رفتن به يك خانه ي حقيقي ،مرا دچار همان درد خوشايند مي كند. واي! چقدر خوب است!

آنها از يك سربالايي عبور كرده و در ابتداي سراشيبي در حركت بودند. پايين سراشيبي آبگيري مي درخشيد كه به خاطر طولاني و مواج بودنش بيشتر به يك رودخانه شباهت داشت. پلي دو طرف آبگير را به هم وصل مي كرد. سراسر آبگير تا جايي كه كمربند زرد رنگي از تپه هاي ماسه اي آن را از خليج تيره رنگ جدا كرده بود ،درهاله اي از رنگ هاي متنوع زعفراني، سرخ، سبز روشن و تركيبي از ساير رنگ هاي چشم نواز فرورفته بود.

زير پل ، آبگير به طرف بيشه زاري از درختان كاج و افرا جريان مي يافت وزير سايه هاي رقصان آنها آرام مي گرفت. درختان آلوي جنگلي نيز كنار آبگير مانند دختركان سفيد پوشي بودند كه براي ديدن تصوير خود در آب ،روي پنجه ي پابلند شده بودند. از آن سوي آب، صداي آواز حزن انگيز و شيرين قورباغه ها به گوش مي رسيد. در انتهاي سراشيبي،خانه ي کوچک و خاكستري رنگي از ميان يك باغ سيب سربرآورده بود. با اينكه هوا هنوز تاريك نشده بود ،پشت يكي از پنجره هايش چراغ روشني ديده مي شد. متيو گفت:

-آنجا آبگير بري است.

-واي از اين اسم هم خوشم نمي آيد بهتر است بگوييم، بگذار ببينم، درياچه ي آب هاي درخشان. بله اين اسم مناسبي است. مطمئنم، چون دچار همان لرزش شدم. هروقت اسمي را كه انتخاب مي كنم كاملا مناسب باشد ، بدنم دچار لرزش خفيفي مي شود. تو هم به خاطر چيزي دچار لرزش مي شوی؟

متيو من من كنان گفت:

-خوب راستش ، بله هميشه موقع بيل زدن زمين هاي خيار از ديدن آن حشرات سفيد و زشتي كه از زير خاك بيرون مي آيند ، بدنم به لرزه مي افتد.

-آه ، فكر نكنم اين دو نوع لرزش شبيه هم باشند ، نه ؟ چون حشرات ربطي به درياچه ي آب هاي درخشان ندارند، درست است؟ راستي چرا مردم به اينجا مي گويند آبگير بري ؟

-احتمالا به خاطر اينكه خانه ي آقاي بري آنجاست. اسم زمينش هم اورچرد اسلوپ است. اگر آن بوته هاي بلند آنجا نبودند مي توانستي گرين گيبلز را از اينجا ببينی. اما ما مجبوريم از روي پل رد شويم و جاده را دور بزنيم ، يعني كمتر از يك كيلومتر ديگر راه در پيش داريم.

-آقاي بري دختر كوچولو هم دارد ؟ البته نه خيلي كوچولو. تقريبا هم سن و سال من.

-بله يك دختر 11 ساله دارد. اسمش هم داینا است.

-واي چه اسم قشنگي!

-خوب ، راستش نمي دانم ولي به نظر من اين اسم كمي لوس است. من اسم هاي عادي تري مثل جين يا مري را ترجيح مي دهم. وقتي داینا به دنيا آمد ،از مدير مدرسه اي كه آن موقع اينجا زندگي مي كرد خواستند يك اسم برايش انتخاب كند و او هم اسم داینا را پيشنهاد كرد.

-اي كاش من هم وقتي به دنيا مي آمدم ، چنين مدير مدرسه اي آن حوالي زندگي مي كرد. واي رسيديم به پل. بايد چشم هايم را محكم تر ببندم. رد شدن از روي پل مرا مي ترساند ، چون هميشه فكر مي كنم وقتي به وسط پل برسيم ، ممكن است خراب شود و بريزد. به خاطر همين چشم هايم را مي بندم. اما هميشه وقتي به وسط پل مي رسيم مجبور مي شوم چشم هايم را باز كنم. آخر مي دانيد ، اگر پل واقعا خراب شود دوست دارم خراب شدنش را ببينم. چه صداي جالبي دارد. من هميشه از صداي تلق و تلوق كردن پل خوشم مي آيد. مي بينيد چه چيزهاي دوست داشتني و خوبي در اين دنيا وجود دارد؟ خوب از پل رد شديم. حالا مي توانم به پشت سرم نگاه كنم. شب به خير درياچه ي آب هاي درخشان. من هميشه به چيز هايي كه دوست دارم شب به خير ميگويم. فكر مي كنم آنها با اين كار خوشحال مي شوند. احساس مي كنم آب دریاچه به من لبخند مي زند.

وقتي آنها از سربالايي بعدي بالا رفتند و به پيچ پل رسيدند ، متيو با دستش به نقطه اي اشاره كرد و گفت:

-داريم به خانه مي رسيم ، آن طرف گرين گيبلز

دخترك در حالي كه نفسش بند آمده بود بازوي متيو را در هوا نگه داشت و برا ي آنكه جهتي را كه متيو با دستش به آنجا اشاره مي كند نبيند ، چشمانش را بست و گفت:

-چيزي نگوييد بگذاريد خودم حدس بزنم. مطمئنم كه حدسم درست از آب در مي آيد.

بعد چشمانش را گشود و به اطراف نگاه كرد. آنها به انتهاي سربالايي رسيده بودند. آفتاب غروب كرده بود ، اما هنوز نور ملايمي چشم انداز رو به رويشان را روشن مي كرد. در طرف چپ آنها برج مخروطي شكل و تيره رنگي كليسايي ، به سوي آسمان نشانه رفته بود. پايين سراشيبي دره ي كوچكي قرار داشت و كمي دورتر از دره دامنه ي كم شيب و گسترده اي به چشم مي خورد كه خانه هاي رعيتي در آن به صورت پراكنده جاي گرفته بودند. دخترك با چشمان مشتاق و آرزو مندش تك تك آنها را نگاه كرد. آنها به طرف چپ پيچيدند و از جاده اي كه شكوفه هاي سفيد درختانش در نور تاريك و روشن جنگل هاي اطراف خود نمايي ميكرد ، فاصله گرفتند. ستاره اي بزرگ و پر تلالو در شمال غربي آسمان ،چون چراغي راهنما ،به آنها چشمك مي زد. دخترك به آن طرف اشاره كرد و گفت:

-خودش است ،نه ؟

متيو با خوشحالي ضربه ي آرامي به پشت ماديان زد و گفت:

-خوب درست حدس زدي ، مثل اينكه خانم اسپنسر خيلي خوب اينجا را برايت توصیف كرده.

-نه اين طور نيست ، چيزهايي كه او گفته بود در همه ي اين خانه ها ديده مي شود. من هيچ تصوري از شكل خانه نداشتم ، اما همين كه چشمم به آنجا افتاد احساس كردم كه آنجا خانه ي من است. واي! انگار دارم خواب مي بينم. مي دانيد بازوي من الان بايد كبود شده باشد. چون امروز چند بار آن را نيشگون گرفتم. مي دانيد هرچند وقت يكبار احساس بد و وحشتناكي به من دست مي داد و مي ترسيدم كه همه ي اين اتفاق ها خواب باشد بعد دستم را نيشگون مي گرفتم تا مطمئن شوم كه بيدارم. تا اينكه ناگهان به اين نتيجه رسيدم كه حتي اگر هم خواب باشم ،بهتر است تا جايي كه ممكن است به اين خواب ادامه دهم. به همين خاطر ديگر خودم را نيشگون نگرفتم. اما همه ي اينها واقعي اند و ما نزديك خانه ايم.

دخترك از خوشحالي نفس عميقي كشيد و سكوت كرد. متيو مضطرب بود. او احساس مي كرد كه خوشحال است كه ماريلا بايد به جاي او به اين كودك بي خانمان بگويد ، خانه اي كه وارد آن مي شود ، مدت زيادي به او تعلق نخواهد داشت.

آنها گودال ليند را كه تاريك شده بود ، پشت سر گذاشتند، البته هوا آنقدر تاريك نبود كه خانم ريچل نتواند از پشت پنجره ي خانه اش آنها را ببيند. سپس از سربالايي بالا رفته و وارد راه باريكه ي گرين گيبلز شدند. به محض رسيدن به خانه متيو از فكر برملا شدن واقعيت به خود لرزيد. او به اين موضوع فكر نمي كرد كه ممكن است آن اشتباه ، چه مشكلي براي ماريلا و خودش به وجود آورد ، بلكه همه ي فكر و ذكرش مايوس شدن دخترك بود.

وقتي متيو به ياد مي آورد كه هر لحظه ممكن است برق خوشحالي كه در چشمان دخترك است خاموش شود ،طوري احساس گناه مي كرد كه گويي در انجام يك قتل شريك شده بود ، همان احساسي كه هنگام كشتن يك بره يا گوساله يا هر موجود بي گناه و كوچك ديگري به او دست مي داد.

حياط خانه كاملا تاريك بود ، با وارد شدن آنها ، صداي خش خش برگ هاي درختان سپيدار به گوش رسيد. دخترك در حالي كه به كمك متيو از درشكه پياده مي شد گفت:

-گوش كنيد ، درختها دارند در خاب حرف مي زنند. معلوم است كه خواب خوبي مي بينند.

بعد چمداني را كه همه ي وسايل زندگيش را درآن ريخته بود ، محكم در دست گرفت و دنبال متيو وارد خانه شد.